

۶
دقترهای تهران

مردی که ایران را از یاد نبر

جشن نامه‌ی استاد محمدعلی اسلامی ندوشن

محمدجواد حق‌شناس



مردی که ایران را از یاد بُرد
(جشن‌نامه استاد محمدعلی اسلامی‌نُدوشن)

محمدجواد حق‌شناس

عنوان و نام پدیدآور: مردی که ایران را از یاد نبرد
(جشن نامه ی استاد محمدعلی اسلامی ندوشن) / محمدجواد حق شناس

مشخصات نشر: تهران: بامداد نو، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۴۰۴ ص.

فروست: دفترهای تهران؛ ۶.

شابک: ۳ - ۱۸ - ۶۶۳۷ - ۶۲۲ - ۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

عنوان دیگر: جشن نامه ی استاد محمدعلی اسلامی ندوشن.

موضوع: اسلامی ندوشن، محمدعلی، ۱۳۰۴ - - یادنامه ها

موضوع: ادبیات فارسی - مقاله ها و خطابه ها

موضوع: Persian literature -- Addresses, Essays, Lectures

شناسه افزوده: حق شناس، محمدجواد، ۱۳۲۹ -

رده بندی کنگره: PIR ۷۹۵۳

رده بندی دیویی: ۸۱۸/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۷۵۰۵۵

وضعیت رکورد: فیبا

دفترهای تهران ۶

زیرنظر:

محمدجواد حق شناس



انتشارات بامداد نو

مردی که ایران را از یاد نبرد

(جشن نامه استاد محمدعلی اسلامی ندوشن)

محمدجواد حق شناس

عکس جلد: مریم زندی |

ویراستار: محمد ولی زاده |

حروف نگاری، صفحه آرایی و آماده سازی: بامداد نو |

اچاپ و صحافی: پردیس دانش | نوبت اول: آبان ۱۳۹۹ |

اشمارگان: ۱۰۰۰ نسخه | قیمت: ۹۰ هزار تومان |

انتشارات بامداد نو:

تهران - صندوق پستی: ۱۱۶۶ / ۱۳۱۴۵

تلفن: ۰۹۱۲۷۹۸۴۷۳۶

مرکز بخش: ققنوس: ۰۹۹ - ۶۶۴۶۰۲۱

bamdadnow@gmail.com

شابک: ۳ - ۱۸ - ۶۶۳۷ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۳۷-۱۸-۳

فهرست

پیش‌گفتار/ محمدجواد حق‌شناس ۷

فصل اول

اسلامی‌ندوشن در یک نگاه/ ۱۳

محمدعلی اسلامی‌ندوشن به روایت خود ۱۵
کتاب‌شناسی توصیفی آثار دکتر محمدعلی اسلامی‌ندوشن (۱۳۲۸-۱۳۹۸)/ حسین مسرت ۴۵

فصل دوم

اسلامی‌ندوشن در آینه‌ی آثار و منتقدان/ ۵۵

سه شعراز: مجموعه «گناه»/ محمدعلی اسلامی‌ندوشن ۵۷
سه شعراز: مجموعه «چشمه»/ محمدعلی اسلامی‌ندوشن ۶۳
از شب نیاز تا دُختِ پیری‌وار/ کامیار عابدی ۶۹
داستان «غروب یک‌شنبه»/ محمدعلی اسلامی‌ندوشن ۷۸
محمدعلی اسلامی‌ندوشن: داستان‌نویس/ حسن میرعابدینی ۹۵
چند شعراز: مجموعه «ملال پاریس» یا (شعرهای کوتاه‌منثور)/ ترجمه‌ی محمدعلی اسلامی‌ندوشن ۱۰۲
چند شعراز: مجموعه «گل‌های بدی» (برگزیده‌ی شعرها)/ ترجمه‌ی محمدعلی اسلامی‌ندوشن ۱۰۶
چند شعراز: گزیده اشعار هنری لانگ‌فلو (دو‌زبانه)/ ترجمه‌ی محمدعلی اسلامی‌ندوشن ۱۱۲
ملال پاریس و برگزیده‌ای از گل‌های بدی/ مصطفی رحیمی ۱۲۰
روزها/ محمدعلی اسلامی‌ندوشن ۱۳۱
افق انتظار خواننده و صداقت‌نویسنده در کتاب «روزها»/ بدالله جلالی‌پندری ۱۴۲

- از بازخواست تاریخ غافل نمانیم / محمدعلی اسلامی ندوشن ۱۵۲
- نسخه‌ای برای ایران / امیرحسین جلالی ندوشن ۱۶۰
- فردوسی، سخن‌گوی «پیروزی» نیکی بر بدی / محمدعلی اسلامی ندوشن ۱۶۴
- درباره «نامه‌ی نامور» / عزیزالله جوینی ۱۸۰
- سعدی، سخن‌گوی ضمیر آگاه ایرانی / محمدعلی اسلامی ندوشن ۱۸۶
- حافظ، شاعر داننده‌ی راز / محمدعلی اسلامی ندوشن ۲۰۴
- جام جهان‌بین / احمد احمدی بیرجندی ۲۱۷

فصل سوم

یک گفت‌وگو، چند نامه / ۲۲۳

- در مرز دو فرهنگ (یک گفت‌وگوی جمعی) ۲۲۵
- چند نامه: محمد مصدق، آلهیار صالح، محمدعلی جمال‌زاده، مهدی آذرین‌دی و غلامحسین یوسفی ... ۲۵۵

فصل چهارم

مقالات و یادداشت‌هایی درباره اسلامی ندوشن / ۲۶۵

- پنجاه سال دوستی / غلامحسین امیرخانی ۲۶۷
- محمدعلی اسلامی ندوشن فرزند چند هزار ساله‌ی ایران / فرزخ امیرفریار ۲۷۳
- اسلامی ندوشن، ویکتور هوگووی فارسی‌زبانان / حسین امینیان ندوشن ۲۷۸
- کوروش: یکتاپرست یا سیاست‌مدار؟ / بهمن بازرگانی ۲۸۳
- درباره «هستی» / علی‌اکبر جعفری ندوشن ۲۸۸
- پدران و پسران / یدالله جلالی پندری ۲۹۲
- محمدعلی اسلامی ندوشن و سیاست / فرهنگ جهان‌بخش ۳۰۱
- نگاه به چند منظر از پنجره‌ای کوچک / ضیاءالدین خالقی ۳۰۸
- چرا باید ایران را از یاد نبرد؟ / اصغر دادبه ۳۱۲
- یادی از استاد اسلامی ندوشن / ولی‌الله درودیان ۳۲۷
- اسلامی ندوشن، ناسیونالیسم فرهنگی و زبان فارسی / محمد دهقانی ۳۲۹
- از روشنای یاد تا غبار فراموشی / اسدالله شکرانه ۳۳۶
- فردوسی طوسی و سلطان محمود! / کیومرث صابری (گل‌آقا) ۳۴۱
- روشنفکر فرهنگ‌مدار / محمد صادقی ۳۴۳
- قالی پر نقش و نگار فرهنگ / سیدعباس صالحی ۳۵۱
- عکس تمنا / سیدفضل‌الله طباطبایی ندوشن (امید) ۳۵۳
- نقبی از خلوت شعر به صحن پژوهش و ترجمه / علیرضا طباطبایی ۳۵۵
- استاد اسلامی ندوشن، آن‌گونه که من می‌شناسم / مهدی ماحوزی ۳۵۸
- مرزبانی از قلمروهای فرهنگی / فریدون مجلسی ۳۶۱
- حرف‌های فرزند ایران تنها / مصطفی ملکیان ۳۶۵
- ندوشن در افغانستان / عبدالحق واله ۳۷۲
- جان جهان‌بین ایران / محمدجعفر یاحقی ۳۷۵

فصل پنجم

اسلامی ندوشن به روایت تصویر / ۳۸۱

پیش‌گفتار

محمدجواد حق‌شناس

نکوداشت یاد و خاطره‌ی چهره‌های مطرح معاصر، در حوزه‌های مختلف دین، فرهنگ، هنر، ادبیات، علم، اندیشه، دانش و... ضروری و برمتولیان آن واجب است. این دغدغه‌ی همیشگی من بوده و است. در هر جا و جایگاهی که بوده‌ام، برای رسیدن به این مهم، از هیچ کوششی دریغ نکرده‌ام. سال‌هایی را به یاد می‌آورم که در وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، معاون حقوقی، امور مجلس و هماهنگی استان‌ها بودم. با سعی و تلاش همکارانم، تکریم و بزرگداشت نامداران عرصه‌های مختلف را در بسیاری از استان‌های کشور برگزار کردیم که هنوز پس از گذشت سال‌ها خاطره‌ی خوش و شیرین آن در ذهن من و بسیاری از عزیزان هست. بزرگداشت مشاهیری همچون استاد عبدالرحمان شرفکندی (هه‌زار) در مهاباد، بزرگداشت آیت‌الله بلادی و پاسداشت یک عمر شاعری استاد منوچهر آتشی (در زمان حیات ایشان) هر دو در بوشهر، تجلیل از تلاش‌های سازنده و راهگشای استاد عباس زریاب خویی در زادگاهش خوی، یادمان استاد حسین منزوی غزل‌سرای نام‌آور معاصر در زنجان،

بزرگداشت شاعر مطرح ادبیات دفاع مقدس تیمور ترنج در شهر کرد، گرامیداشت یاد و خاطره‌ی حسین پناهی بازیگر سینما، تئاتر، تلویزیون، شاعر و نمایش‌نامه‌نویس در یاسوج، بزرگداشت استاد عبدالحسین زرین‌کوب در بروجرد، بزرگداشت علامه بدیع‌الزمان فروزانفر در بشرویه‌ی خراسان جنوبی، تجلیل از استاد عبدالعلی دست‌غیب در حوزه نقد ادبی و ترجمه در شیراز، مراسم نکوداشت استاد محمدعلی بهمنی در بندرعباس، یادمان سلمان هراتی شاعر توانای معاصر در تنکابن، تعدادی از این برنامه‌ها بود که همراه با انتشار کتابی برای هر کدام در مجموعه‌ای تحت عنوان «کتاب دیگر» صورت گرفت؛ برنامه و مراسمی که متأسفانه برای برخی از آنان - چه پیش و چه پس از آن - تکرار نشده است. و خدا را شاکرم که همه‌ی آن‌ها با استقبال خوب فعالان، صاحب‌نامان و علاقه‌مندان عرصه‌های مختلف روبه‌رو شد.

همان دغدغه و علاقه، این روزها که در شورای اسلامی شهر تهران هم مشغول به خدمت هستیم، با من هست. در این جا وظیفه‌ی خودم می‌دانم که از شهروندان شهری که در هر حوزه‌ای می‌توانند الگویی شایسته برای دیگران باشند، تجلیل و قدردانی کنم و در معرفی و شناساندن آنان بکوشم. به همین نیت در شورای اسلامی شهر تهران و در کمیسیون‌های فرهنگی - اجتماعی و نام‌گذاری معابر و کارگروه مشاهیر برای خود این وظیفه را تعریف کرده‌ایم تا از مشاهیر و اندیشمندان و مردان و زنان تأثیرگذار در حوزه‌های مختلف فرهنگ، هنر، اندیشه، ادب، علم و دانش تقدیر و تجلیل کنیم و البته سعی مان بر این است که توجه به مشاهیر زنده و در قید حیات را در دستور کار خود قرار دهیم. بر این باوریم که دلیلی وجود ندارد که در کنار تکریم و بزرگداشت مفاخر ملی و شهدای گران‌قدرمان که تکریم و ادای احترام ما به آنان همیشگی است، نام بزرگان و قهرمانان این مرز و بوم را فقط پس از درگذشت آن‌ها بر سر کوچه‌ها و خیابان‌ها بگذاریم و ببینیم. ما مصمم هستیم که نام‌گذاری مشاهیر زنده در معابر را به بخشی از فرهنگ عادی و روزمره‌ی شهر تبدیل کنیم و امیدواریم مردم و همه‌ی دست‌اندرکاران حوزه‌های مختلف در این راه یاریگر ما باشند و حمایتان کنند. نام‌گذاری معابر و خیابان‌هایی به نام شهدای و الامقام و گران‌قدر از جمله حمید باکری، محسن حججی و قاسم سلیمانی و چهره‌هایی همچون اکبر رادی، مهدی اخوان ثالث، سیمین دانشور، فریدون مشیری، عزت‌الله انتظامی، جمشید مشایخی، غلامحسین امیرخانی، منوچهر آتشی، بیژن ترقی، اسماعیل

شاهرودی، جلیل شهناز، توران میرهادی، عباس کیارستمی، داوود رشیدی، علی حاتمی، احمد اقتداری، همایون شهنواز، محمود گلابدره‌ای، پروین دولت‌آبادی، محمدعلی مجتهدی، علی معلم، عمران صلاحی، محمدعلی کشاورز، علی نصیریان، محمد بهمن بیگی، عبدالله انوار، مرتضی ممیز و... بخشی از این برنامه‌هاست که اغلب با برگزاری مراسم بزرگداشت، نصب تندیس یا سردیس، ساخت کلیپ یا فیلمی کوتاه و انتشار یادنامه‌ای برای این بزرگان همراه بوده است.

«دفترهای تهران» عنوانی برای این مجموعه یادنامه‌هاست که پیش از این چند جلد آن هم‌زمان با مراسم بزرگداشت هر چهره منتشر شده است: «روزگار همایون» (یادنامه زنده‌یاد همایون شهنواز)، «باد او را نخواهد برد» (یادنامه زنده‌یاد عباس کیارستمی)، «یک عمر با عزت» (یادنامه زنده‌یاد عزت‌الله انتظامی)، «ارثیه باشکوه آقای گیل» (یادنامه زنده‌یاد اکبررادی) و «ممیز / ...» (یادنامه زنده‌یاد مرتضی ممیز) عناوین منتشرشده قبلی این مجموعه است که تمامی زحمات چاپ و انتشار آن‌ها از آماده‌سازی تا تهیه و تدوین برعهده دوست دیرین و همکار روزنامه‌نگار و نویسنده‌ام، آقای محمد ولی‌زاده بوده است. سپاسگزار همراهی و تلاش‌های ایشان هستم.

ششمین مجموعه از «دفترهای تهران»، به استاد دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن اختصاص یافته است؛ پیری دنیادیده و اندیشمند فرزانه، که صبر بسیار بیاید پدر پیر فلک را، تا دگر مادر گیتی چو ندوشن، فرزند بزاید؛ استادی تمام در حوزه‌ی فرهنگ و اندیشه، که می‌توان ایشان را در ردیف نسل طلایی استادان دانشگاه به حساب آورد که شاگردانی برجسته و صاحب‌نام را در مکتب خود پرورش داده‌اند و هم‌اینک هرکدام از آنان نامی آشنا در حوزه‌های مختلف علوم انسانی به حساب می‌آیند و خود از نام‌آوراند.

کمتر از بیست سال پیش که توفیق برگزاری مراسم بزرگداشت استاد عبدالحسین زرین‌کوب در بروجرد نصیب شد، استاد اسلامی ندوشن نیز با همه‌ی دلمشغولی‌هایی که داشت، این افتخار را به من و مشتاقان خود و دوست دانشمند و دیرینش داد تا در این مراسم حضور یابد و از حضرت دوست بگوید. در همان سفر که یادنامه‌ی استاد عبدالحسین زرین‌کوب را با نام «سرباز علم، سرباز فرهنگ» تقدیم محضرشان کردم، پیشنهاد برگزاری مراسم بزرگداشتی برای خود استاد در ندوشن یزد هم دادم که با فروتنی تمام و بزرگواری خاص خود، نپذیرفت اما مهر و معرفتش را از ما دریغ نکرد

و اعلام آمادگی کرد که در دیگر برنامه‌های بعدی ما که برای بزرگانی همچون علامه بدیع‌الزمان فروزانفر در بُشرویه تدارک دیده بودیم، همراهی مان کند. هر چند افتادگی استاد، سبب شد تا به رأی و نظر حضرتشان وفادار بمانیم و فرصت تجلیل از ایشان را در زادگاهشان از دست بدهیم، اما این دریغ را همیشه با خود داشتم تا امروز که اگر چه دیر، اما خداوند بزرگ را شکر گزارم که این مهم در موقعیت و مکانی دیگر فراهم آمده است. گفتن از استاد دکتر اسلامی ندوشن هم مثل نوشته‌ها و آثار ارزنده‌شان، سهل و ممتنع است؛ هم سخت است و هم آسان. او که در جوانی با شعر و شاعری شروع کرد و به داستان نویسی هم روی خوش نشان داد، هر دو را تقریباً کنار نهاد و وقت و دانش و توش و توان خود را به نوشتن مقالات فرهنگی و اجتماعی اختصاص داد؛ مقالاتی شیرین و پندآموز در حوزه‌های متعدد، که «ایران» و گفتن و اندیشیدن پیرامون آن، همان نخِ تسبیحی است که همه را در بر می‌گیرد. در همه‌ی این سال‌ها، عشق و علاقه‌ی وصف‌ناپذیرش به ایران و بزرگان آن، تمامی نداشته است. کافی است فهرست آثار او را از نظر بگذرانیم؛ خواهیم دید که بدون استثنا، ترجیح‌بند همه‌ی آن‌ها ایران و فرهنگ ایرانی است. او اگر چه در حوزه‌های دیگری همچون سفرنامه‌نویسی، ترجمه و زندگی‌نامه‌ی خودنوشت هم آثاری خواندنی دارد، اما آن چیزی که زندگی خود را صرف آن کرده است، «ایران» است و بس. اهمیت این موضوع نزد استاد اسلامی ندوشن چنان است که به فکر تأسیس «ایرانسرای فردوسی» می‌افتد و چون به دلایل متعدد در این راه، توفیقی که مدّ نظر اوست حاصل نمی‌شود، به «هستی» می‌رسد؛ مجله‌ای که خود مدیر آن بود و پس از سال‌ها نوشتن در این جا و آن جا، اینک به مجله‌ی خود می‌رسد و آن را چنان که دوست دارد، منتشر می‌کند. انتشار این مجله تا زمانی که استاد توان اداره‌ی آن را داشت، ادامه می‌یابد و چند سال قبل از این که ایران را برای دیدن فرزندان ترک کند، از ادامه‌ی انتشار باز می‌ماند.

ماجرای سفر استاد برای دیدن فرزندان و ماندگار شدن در آن دیار، حکایتی است عجیب؛ اگر نگوییم پُرآبِ چشم! استاد اسلامی ندوشن که به نقل از دکتر اصغر دادبه - همشهری دانشور استاد - اگر در ساعات و روزهایی خود را فراموش کرده، اما ایران را از یاد نبرده است، این روزها دور از وطن روزگار می‌گذراند و فعلاً شرایط جسمانی اش پس از جشن ۹۵ سالگی در یکی دو ماه اخیر، آن چنان نیست که بتواند رنج سفر طولانی «تورنتو»ی کانادا تا تهران را بر خود هموار کند. به حتم، تصوّر این اقامت اجباری برای

دکتر اسلامی سخت است؛ کسی که خود در «نامه بفرزند» حکیمانه پند می‌دهد که: «شما باید هدفتان آن باشد که پس از خاتمه‌ی تحصیل به کشورتان بازگردید و در آن‌جا زندگی دائمی خود را بنا نمایید. هیچ کشوری هرچه آباد و آزاد، جای سرزمین خود انسان را نمی‌گیرد. یک ایرانی که در خارج زندگی بکند، ولو زندگی راحتی داشته باشد، یک نیمه‌انسان است، زیرا رشته‌ی فرهنگی او قطع شده است»، حالا فرسنگ‌ها از معشوق خود، ایران، دور است. امیدوارم شرایط جسمانی استاد به گونه‌ای رقم بخورد که بتوانیم بار دیگر او را در حلقه‌ی دوستداران و شاگردانش در ایران ببینیم.

شاید لازم باشد چند سطری هم به چگونگی تدوین این دفتر اشاره کنم که در پنج فصل گردآوری شده است. در فصل اول، استاد در گفت‌وگویی مفصل، به زندگی خود و آشنایی با برخی چهره‌های مطرح ادبی و فرهنگی معاصر اشاره می‌کند که بخش‌هایی خواندنی از آن انتخاب و در این‌جا آورده شده است. «کتاب‌شناسی توصیفی آثار دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن از سال ۱۳۲۸ تا ۱۳۹۸» به سعی و همت حسین مسرت - همشهری استاد - آماده شده است که پیش از این نیز در این خصوص تلاش‌های سزاوار تقدیری از او شاهد بوده‌ایم. به گمان من، مسرت برای استاد اسلامی ندوشن، همان «طاهباز» است برای «نیما یوشیج». سعی و اجر او مشکور، که در گردآوری این جشن‌نامه نیز از هیچ کوششی فروگذار نکرده و زحمت پیگیری و دریافت برخی از مقالات، به‌خصوص از دوستان یزدی، بردوش او بوده است. سپاسگزار الطاف او هستم. (همین‌جا لازم می‌دانم از برخی دیگر از عزیزانی که در تهیه و تدوین این کتاب مرا یاری رسانده‌اند، تشکر کنم؛ علی غیائی ندوشن (مدیرکل امور استان‌های وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی) و سید مجتبی موسوی (همکار هنرمندم در سازمان زیباسازی شهر تهران) که هر دو تجربه‌ی سال‌ها دوستی و آشنایی با استاد اسلامی ندوشن دارند و در شکل‌گیری این کتاب هم صمیمانه همراهی‌ام کرده‌اند).

فصل دوم کتاب را به آثار استاد و نگاه منتقدان به آن‌ها اختصاص داده‌ایم. برای نمونه، اگر چند نمونه شعر از مجموعه‌های «گناه» و «چشمه»، سروده‌ی استاد اسلامی ندوشن انتخاب شده، نقدی نیز در کنار آن‌ها آمده است تا خواننده به درک بهتر و درست‌تری از آن‌ها برسد. این نکته، درباره‌ی داستان‌ها، ترجمه‌های اشعار،


خودزندگی نامه، آثار استاد درباره‌ی ایران، و همین‌طور مقالاتی که درباره‌ی فردوسی، سعدی، و... نوشته‌اند نیز صدق می‌کند.

در فصل سوم، همان‌طور که از نامش پیداست، یک گفت‌وگوی جمعی با استاد گنج‌انده شده است و چند نامه که در سال‌های مختلف از سوی چهره‌هایی شناخته‌شده خطاب به استاد اسلامی‌ندوشن نوشته شده‌اند.

در فصل چهارم، بیست‌ودو مقاله، نقد، یادداشت و شعر درباره‌ی استاد اسلامی‌ندوشن فراهم آمده است که به ترتیب نام‌الفبایی نویسندگان آن‌ها آورده شده‌اند. ذکر این نکته ضروری است که در انتخاب نقدها و نوشته‌های دیگران، به این مهم توجه شده است که مقالاتی از آن‌ها انتخاب شود که حتی‌الامکان پیش از این در هیچ‌یک از یادنامه‌ها و جشن‌نامه‌هایی که برای استاد فراهم آمده است، منتشر نشده باشد. حتی در مواردی - با اندک فرصتی که داشتیم - برخی دوستان را به زحمت انداخته و مقالات و نقدهای جدیدی را به آن‌ها پیشنهاد دادیم که به کتاب رسیده است. سپاسگزار مهر و معرفت یکایک آن‌ها هستیم.

در پایان به روان بزرگان و مشاهیر درگذشته‌مان درود می‌فرستم و برای چهره‌های عزیزی که از نعمت حضور آن‌ها بهره‌مندیم، آرزوی سلامتی، تندرستی و طول عمر دارم. همچنین همت همکارانم در کمیسیون فرهنگی - اجتماعی و کمیسیون نامگذاری و تغییر نام معابر و اماکن عمومی شهر تهران، به‌خصوص «کارگروه مشاهیر» را می‌ستایم و از همراهی معاونت‌های مختلف شهرداری تهران و شهرداری‌های مناطق، و دیگر نهادها و سازمان‌های تابعه‌ی مجموعه‌ی شهرداری که در هر مناسبتی همراهمان بوده‌اند، سپاسگزارم. به همه‌ی این عزیزان خداقوت می‌گوییم و تلاش‌ها و پیگیری‌های آن‌ها را در هرچه بهتر برگزار شدن این برنامه‌ها قدر دانم.

به نمایندگی از اعضای محترم شورای اسلامی شهر تهران، ضمن ادای احترام به مقام والای استاد دکتر محمدعلی اسلامی‌ندوشن، ادیب پُرآوازه و ممتاز دانشگاه تهران، خدمات برجسته‌ی ایشان را در تربیت و پرورش نسلی از علاقه‌مندان زبان و ادبیات فارسی - که خود امروزه صاحب شهرت و آوازه‌ای هستند -، و روشنگری‌های ارزنده‌شان را در ایران‌شناسی و همت‌شان را در ایران‌دوستی ارج می‌نهم و صحت، سلامت و طول عمر ایشان را از درگاه حضرت حق خواهانم. □



فصل اول
اسلامی ندوشن در یک نگاه

محمد علی اسلامی ندوشن به روایت خود^۱ و^۲

من در «ندوشن»، که دهکده‌ای است در صد کیلومتری غرب یزد، به دنیا آمدم. ندوشن جایی است دورافتاده و ناآباد که مردم آن می‌بایست باعسرت زندگی خود را تأمین کنند. خانواده‌ی من جزء اعیان ندوشن بود، ولی با سنت دهقانی، با دام‌هایی که جد پدری من با دست خودش نشانده بود، ما از آن می‌خوردیم، و هنوز هم شاید بعضی از آن درخت‌ها سر پا باشند.

یکی از خوشوقتی‌های من در زندگی آن است که خانواده‌ی من نه متشرع بود و نه دیوانی که مظلومه‌ای بر دوش گیرد؛ جزء مردم میانه‌حال این کشور به شمار می‌رفتند و زندگی ساده و بی‌آزاری داشتند. جد پدری و جد مادری من، با آن‌که هر دو عنوان روحانی بر خود داشتند، از زنی بزرگری خود بیرون نرفتند. اولی شیخ الاسلام لقب داشت، ولی هرگز به کار روحانیت نپرداخت و دومی که امام جمعه‌اش می‌گفتند، فقط یک روز در زندگی امامت مسجد جامع ندوشن کرده بود.^۲ خوشوقتی دیگرم آن است که خانواده‌ی من نه ثروتمند بودند و نه فقیر. فقر و ثروت، هر دو، این احتمال هست که فاسد بکنند و ما خوشبختانه در معرض این فساد نبودیم. ثروت خانوادگی

من به آن اندازه بود که امرارمعاش آبرومندانهای به ما ارزانی دارد، سپس، خرج تحصیل مراد در تهران و اروپا بدهد، و بقیه‌اش تبدیل شد به یک خانه‌ی مسکونی که هم اکنون می‌نشینم و تنها تمکنی است که دارم.

پدر من زود مرد و من تقریباً یتیم بزرگ شدم و همین موجب گشت که خیلی زود ناگزیر شوم که روی پای خود بایستم. پس از گذراندن سال‌های ابتدایی در ندوشن و یزد و قسمتی از متوسطه در دبیرستان البرز، دانشکده‌ی حقوق را در تهران گذراندم. با آن‌که بیشتر گرایش به ادبیات داشتم، به جانب حقوق کشانده شدم و این دوعلت داشت؛ یکی آن‌که در آن زمان (۱۳۲۵) تحصیل حقوق از لحاظ اجتماعی زنده‌تر بود. دانشکده‌ی حقوق ساختمان نویی بود در باغ زیبای دانشگاه و خیلی برویبا داشت. دوم آن‌که چند تن از دوستان نزدیک من به آن دانشکده رفتند و من نیز ترجیح دادم که با آن‌ها بمانم؛ از این جهت پشیمان نشدم. سال‌های دانشکده‌ی حقوق سال‌های خوشی بود که گذراندم. امیرآباد منزل داشتیم و آن سال‌ها خیلی پر جوش و خروش بود. گردش و بحث و بزم، و ما لبریز بودیم از امید و شور. دوستان آن دوره از بهترین دوستان من بودند که اکنون پراکنده شده‌اند و هر کس به دنبال سرنوشتی رفته. دوسه تن آن‌ها هم دیگر در میان ما نیستند. همین سال‌ها بود که به انتشار مقاله و شعر و گاهی ترجمه‌هایی دست زدم و با بعضی از برجستگان ادب زمان آشنا شدم، از جمله نیما و هدایت.

ادامه‌ی تحصیل من در پاریس نیز در همان رشته‌ی حقوق بود، ولی این ظاهر قضیه بود. بیشتر وقتم به آموختن زبان گذشت و پس از آن‌که راه افتادم، به خواندن کتاب و مجله. پنج سالی که در اروپا بودم، وقت کمتری روی درس رسمی ام که حقوق بود گذارده شد و قسمت بیشتر وقتم صرف ادبیات و چیزهایی گشت که با ذوقم سازگار بود؛ تئاتر و سینما، کنسرت، موزه، سخنرانی‌ها و بعضی درس‌های «سورین» در زمینه‌ی هنر و ادب. در این پنج سال، نوشتنم خیلی کم بود، رابطه‌ام با مطبوعات قطع شده بود، بیشتر کوششم بر این بود که بخوانم و یاد بگیرم. همه‌ی آن‌چه نوشتم دو، سه داستان کوتاه نیمه‌تمام بود، چند قطعه شعر، و رساله‌ی دکتری‌ام. ولی بر سر هم، سال‌های اقامت من در فرانسه و انگلیس بارور بود. از زبان فرانسه بهره‌ی زیاد بردم. جدی‌ترین دوره‌ی شاگردی و درس‌خوانی من دوره‌ای بود که در «آلیانس فرانسز» پاریس زبان یاد می‌گرفتم. زبان فرانسه به من کمک کرد که ذهنم با منطق و

تحلیل آشنا بشود و قدری نظم فکری پیدا بکنم. تحصیل حقوق نیز همین کمک را به من کرده است. حقوق ذهن مرا با منطق و استدلال آشنا کرد؛ به خصوص درس حقوق مدنی آقای دکتر شایگان و مرحوم دکتر عمید از این بابت خیلی ثمربخش بود. شرایع اسلام، که حقوق مدنی نیز از آن استخراج شده، در طی قرن‌ها چالاک‌ترین مغزها را بر سر خود به کار انداخته و واقعاً آیتی است از کاوش و باریک‌بینی که گاهی چنان فروض و شقوق دور و دراز در آن تصور می‌گردد که نزدیک می‌شود به آن که به نظر بچوب بیاید. حقوق بین‌المللی را هم که در پاریس خواندم، چشم مرا به روی دنیا باز کرد؛ از طریق آن، قدری با مسائل جهانی آشنا شدم. از این رو است که با آن که حقوق را در زندگی خیلی کم به کار بسته‌ام، از مقدار عمری که بر سر آن گذارده‌ام پشیمان نیستم. حقوق نه تنها مرا از کار ادبی‌ام دور نکرد، بلکه به آن کمک کرد، به کار نوشتن و فکر کردنم. حُسن دیگرش این بود که مرا بازداشت از این که یک ادیب خالص بشوم، که آن باشم و جز آن چیزی نباشم.

چند تن هستند که بیشتر از دیگران در من اثر نهاده‌اند. البته این بدان معنا نیست که کسان دیگر نبوده‌اند. زندگی معنوی و شخصیت هر کس از اجزاء پیچ‌درپیچ و گوناگونی قوام می‌گیرد، ولی کسانی را که نام می‌برم در نحوه زندگی و استخوان‌بندی فکری من نفوذ اساسی داشته‌اند. خود آن‌ها هم، چنان که خواهیم دید، از هم متفاوت‌اند، به همین نسبت، درجه و نوع تأثیر آن‌ها نیز متفاوت بوده است.

نخست، خارجی‌ها را نام می‌برم: اول شکسپیر؛ دنیای شکسپیر دنیای جوشان و خروشان و جنبانی است. پس از آن که شکسپیر را خواندم، مثل این بود که گردش و حرکت زمین را احساس می‌کنم. او نیز مانند تولستوی، مانند مولوی، پهنآوری و سترگی سرگیجه‌آوری دارد. من در نزد شکسپیر به نیروی «کلمه» پی بردم. همان‌گونه که دنیایی محسوس در برابر ما هست، مرکب از کوه‌ها و دریاها و خشکی‌ها و هزاران هزار جنبه، همان‌گونه می‌توان در عالم «کلام» دنیایی آفرید، به همان گنجایش که نه کمتر از آن قدرت حضور داشته باشد. در دنیای شکسپیر، همه چیز در جنبش و رویش است، به همراه برق و رگبار و غرش باد و طغیان رودخانه. خزان‌ش نیز مانند بهار است، فرود آمدن نیست، بلکه از شدت فوران، از پای افتادن است. زوال در اوج شگفتی روی می‌کند. روان از تن نمی‌رود، بلکه در پیچه را می‌شکند و خود را به بیرون

می‌افکند. درس شکسپیر برای من درس «قدرت» بوده است و این‌که عیار زندگی به جنبش است، مانند درس موج، و همان‌که اقبال لاهوری می‌گفت: «گر نرم، نیستم.» شکسپیر شرقی‌مآب است. شاید علت عمده‌ی مقبولیتش هم آن باشد که صد درصد غربی نیست. به حرف و حدیث‌های زیادی در او برمی‌خوریم که برای ما رنگ آشنا دارد. آیا لحن هملت با هوراشیو و گورکن‌ها در تراژدی هملت (صحنه‌ی پنجم، پرده‌ی یک)، آن‌جا که گور او فلیای جوان را می‌کند، لحن خیامی ندارد؟ چرا، خیلی زیاد. هملت و مکبث و آنتونیوس و اُتللو نیز حالت نیمه‌شرقی دارند؛ شبیه به قهرمان‌هایی که ما در ادبیات خود می‌شناسیم. منظورم از منش شرقی منشی است که [در] آن احساس و شور بر تعقل و حسابگری فزونی دارد.

دوم بودلر؛ از بودلر دید هنری آموخته‌ام، کشف زیبایی و زشتی. تاپیش از آشنایی با او، دید ساده و کم‌و بیش عامیانه‌ای درباره‌ی زیبایی داشتیم. بودلر مرا به زیبایی‌های غیرمتداول رهنمون گشت. آموختم که باید از چه زاویه‌ای به طبیعت و به دنیای خارج نگریست. نوشته‌های بودلر - به خصوص نثرهایش - چون مته‌ای است که از طریق آن می‌شود به بطن اشیا نفوذ کرد و خاصیت درونی آن‌ها را شناخت. از این رو، من به همراه این شاعر به هر جا رفته‌ام، قدری حالت قشر زیرین داشته‌ام؛ مرموز و دلپره‌انگیز، ولی هوشیارکننده. چشمی که بر خطوط بودلر بیفتد، دیگر به دشواری می‌تواند امور را با آرامی و خیال تخت ببیند. دیگر به دشواری می‌تواند بر اشیا بلغزد. خارخاری در خود احساس می‌کند که او را بر آن می‌دارد که بیدارتر ببیند و دل به بیدار بخواهد.

سوم تولستوی؛ من نخستین بار با تولستوی در کتاب «جنگ و صلح» آشنا شدم؛ بیش از بیست سال پیش. پیش از آن، کتاب رومن رولان را راجع به او خوانده بودم. قدری بعد، «آنا کارنینا» و بعضی از نوشته‌های دیگر او را هم خواندم. وقتی به فهرست آثارش نگاه کردم، اول از همه، آن‌چه مرا به حیرت افکند مقدار حجم نوشته بود. گمان می‌کنم که برای شناسایی تولستوی همان خواندن «جنگ و صلح» کافی باشد. می‌دانیم که این کتاب بزرگ‌ترین رمان خوانده شده است که تاکنون به دست بشر نوشته شده است. تولستوی یکی از آن مغزهای عجیبی است که در تولید محصول خود، چه از لحاظ کیفی و چه از لحاظ کمی، از حد متداول اندازه‌گیری بشر در گذشته‌اند. با تنها کسی که توانسته‌ام او را مقایسه کنم، مولوی است.^۴ در

نزد هر دوی آن‌ها، کلمه مانند سیل جاری می‌شود، مانند تل شن که باد آن را به جلو می‌راند. تأثیری که تولستوی در من نهاده آن است که زندگی را بزرگ‌تر از آن چه می‌دیدم، ببینم. نوشته‌های او و قهرمان‌های او برای من مانند دوربینی بوده‌اند که در پشت آن همه چیز بزرگ می‌شود، حتی حقارت‌های بشری. به قول ماکسیم گورکی که نوشت: «وقتی آدم فکر می‌کند که کسانی مثل تولستوی در دنیا هستند، دیگر احساس تنهایی نمی‌کند.» من نیز گاهی که به فکر مرگ می‌افتم، با خود می‌گویم: «وقتی کسانی چون تولستوی، مولوی و فردوسی مرده‌اند، مرگ چه وحشتی دارد؟» و با این فکر که این کسان هم زندگی کرده‌اند و رنج و شادی داشته‌اند و سرانجام رفته‌اند، بار زندگی خود را سبک‌تر می‌بینم و از بیم مرگ تسلی می‌یابم. تولستوی از این بابت نیز برای من بزرگ بوده است که در نزد او، مرزهای فکری برداشته می‌شود. او در میان شرق و غرب نشسته است. در عین آن که یک نویسنده‌ی تمام‌عیار غربی است، رگ‌های فکر شرقی در نوشته‌هایش زیاد است. حتی تشابه فکری‌ای میان او و مولوی هست، هرچند که او هرگز در زندگی مولوی را نشناخته باشد.

چهارم جواهر لعل نهرو؛ نهرو به من درس جهان‌بینی و دید اجتماعی آموخت. آشنایی من با افکار او به این صورت شد که وقتی در دانشکده‌ی حقوق پاریس خواستم پایان‌نامه‌ای بگیرم، موضوع آن را «کشور هند و کامن‌ولث» انتخاب کردم و استاد راهنمای من، که خانم باستی بود، آن را با میل پذیرفت. هند را از این بابت برگزیدم که برایم جاذبه‌ای داشت و شخصیت نهرو به آن وزنه‌ی جهانی خاصی بخشیده بود (در [۱۹۵۴م]). پرداختن به این رساله ایجاب می‌کرد که همه‌ی نوشته‌های نهرو را بخوانم، زیرا او در واقع معمار اصلی هند نو بود. با این حساب بود که می‌توانم بگویم همه‌ی آن چه را که او تا آن روز گفته و نوشته بود خواندم؛ از کتاب‌ها تا برسد به سخنرانی‌ها، خطابه‌های سیاسی، مصاحبه‌های مطبوعاتی، نامه‌های منتشرشده و غیره. این‌ها چند هزار صفحه بود که مسیر شخصیت نهرو و تحول پرمشقت هند از خلال آن‌ها [رخ] می‌نمود. در واقع، این دو از هم جدایی‌ناپذیر بودند. هند امروزی و نهرو. باین حال، تنها موضوع هند و نهرو مطرح نبود. ذهن من شروع کرد به شکفته شدن؛ درباره‌ی مسائل جهان موجود، رابطه‌ی شرق و غرب قدیم و جدید، فرهنگ و انسان، ماده و معنی، آرمان‌خواهی (ایدئالیسم) و واقع‌بینی، ارزش آزادی و ارزش انسان. چیزهایی آموختم که به فکر من ریشه‌های محکم‌تری

داد. تنوع مطلب، لطف بیان و جاذبه‌ی شخصیت او طوری بود که می‌توان گفت کمتر سؤالی راجع به جهان موجود برایم طرح می‌شد که جوابش را در نزد او نیابم. لطف بیان را گفتم، منظورم این است که نوشته‌ها و گفتارهای نهرو، حتی در اظهار مطالب خشک سیاسی، بار شاعرانه‌ای داشت و شخصیت بسیار بارور استثنایی او توانسته بود منطق و شعر را با هم جمع کند.

بی‌تردید، ما به‌جانب کسی کشیده نمی‌شویم، مگر آن‌که نوعی خویشاوندی روحی بین ما پدید آید و روان من از این بابت مأمنی یافت. می‌دانیم که نهرو شخصیت دوگانه داشت، نیمه شرقی - نیمه غربی بود. او به نظر من بارزترین کسی بود که بشود گفت نیمه‌ی خوب شرقی را با نیمه‌ی خوب غربی با خود همراه کرده است و برای من، تردید نیست که دنیای مورد آرمان او که پیوندگاه شرق و غرب بود، اگر تحقق می‌یافت، دنیای بایسته‌ی خوشایندی می‌شد.

من با نهرو هرگز روبه‌رو نشدم. تنها یک بار او را دیدم، آن هم از راه دور؛ در ایندیا هوس (Indiahouse) لندن کنفرانس مطبوعاتی داشت؛ با همان هیئت و حالت خاص که او را از دیگران ممتاز می‌کرد، در سرداری شتری‌رنگ هندی، کلاه سفید هندی و آن غنچه‌ی گل سرخ نیم‌شکفته که همیشه بر سینه داشت و نشانه‌ی دوستی، زیبایی و لطافت طبیعت بود، با آن مخلوط آرامش و ناآرامی که همه در او می‌شناختند، و با آن شخصیت فراگیرنده که کسانی می‌توانستند با او دشمن باشند، ولی احدی به خود اجازه نمی‌داد که نسبت به او احساس احترام نکند.

اکنون بیایم بر سر ایرانی‌ها: نخست فردوسی؛ گمان می‌کنم سال سوم یا چهارم ابتدایی بودم که در کتاب فارسی ما دو، سه شعر از فردوسی بود و من نخستین بار با کلام پهلوانی او آشنا شدم. این داستان‌ها عبارت بود از رزم رستم و اشکبوس و داستان آمدن کیخسرو به ایران به همراه گیو. طرح‌هایی با آن‌ها همراه بود: رستم که زانورده بود و تیرمی افکند و اشکبوس که سینه‌اش شکافته شده و در حال افتادن بود. اسبش در کنارش افتاده و نیزگیو با کلاه نمدی و کیخسرو که جوانکی بود، و فرنگیس، زنی زیبا، هر سه سوار بر اسب. حقیقت این است که آن زمان شعر فردوسی را خیلی دوست نداشتیم، درشت و ناهموار و دور از ذهن بود. پس از آن، چند سال بعد، سال اول متوسطه بودم (دبیرستان دینیاری یزد) که مدیر مدرسه به مناسبتی یک کتاب شاهنامه را که در کتابخانه‌ی مدرسه بود، به من امانت داد تا چند شعر از آن انتخاب

کنم. کتاب بسیار قطور بود، با قطع بزرگ (حدس می‌زنم چاپ «علاءالدوله») و یادم است که چون آن را ترک دوچرخه بسته بودم که به خانه ببرم، مردم با تعجب به من نگاه می‌کردند که جوانک کم‌جثه‌ای، کتابی به این بزرگی را به دنبال خود بکشد.

اندکی بعد، خودم یک دوره شاهنامه‌ی «بروخیم» خریدم. سال دوم متوسطه را تمام کرده بودم و تابستان که تعطیل بود، آن را می‌خواندم. بیشتر از همه، داستان زال و رودابه را دوست داشتم و آن را به نشر درآوردم. همان زمان، در عالم نوجوانی خود، مجله‌ی خطی‌ای درست کردم به نام «نامه‌ی فردوسی» و چند مقاله در آن جا دادم که از جمله همین نثرشده‌ی «زال و رودابه» بود. آشنایی من از این پس با شاهنامه ادامه یافت. در شاهنامه، آن چه مرا همواره به شگفتی وامی داشته آن بوده است که گویی تماشاگر صحنه‌ی وقایعی هستم که در دنیای برتری می‌گذرند و آواها چون پژواکی از راه دور به گوش می‌رسند و پهلوان‌ها نیز انسان‌های برتری هستند؛ در عین آن که شبیه به انسان‌های دیگرند، باهمه‌ی نزدیکی، نوعی جَوّ ایهت‌انگیز آن‌ها را احاطه کرده است که دست‌نیافتنی و مهیب جلوه‌شان می‌دهد. برای من، بزرگ‌ترین خصیصه‌ی شاهنامه آن بوده است که کتاب برکشنده است، وقتی آن را می‌خوانم یا می‌شنوم، گویی پاهایم بالاتر از فراز خاک قرار می‌گیرد. همه چیز از زندگی‌ای شبیه به زندگی ما حکایت دارد و در عین حال، جز آن است. حالتی از آن دست می‌دهد که در هیچ نوشته‌ی دیگر فارسی نیافته‌ام. بعضی از جاهای آن را نمی‌توانم بخوانم، بی‌آن که اشک در چشمم جمع شود. عصب‌ها به آخرین حد کشش خود می‌رسند، گویی همه‌ی وجود برافروخته شده و مجموع سلول‌های بدن به نهایت انبساط و شکفتگی رسیده‌اند.

دوم مولوی؛ در دهکده‌ی ما از فردوسی و مولوی خبری نبود. تنها کتاب شعری که در چند خانه بود، گمان می‌کنم حافظ بود، و شاید دو، سه سعدی. ما سعدی و حافظ را در خانه داشتیم، ولی پیش از آن که دایی من، که سال‌ها در قم مقیم بود، به دِه بازگردد و مثنوی‌ای با خود بیاورد، جز نام، چیزی از مولوی نشنیده بودم. دایی من کتاب حجم‌داری با خود آورد (مثنوی چاپ «علاءالدوله») که برای ما تازگی داشت و آن را گاه‌به‌گاه با صدای بلند می‌خواند و همه‌جا از داستان‌ها و شعرهایش حرف می‌زد و به این سبب، افکاری پیدا کرده بود که به نظر مردم عجیب و غریب می‌آمد. با ملاها و روضه‌خوان‌های دِه بحث می‌کرد و آن‌ها را مستأصل می‌کرد و آن‌ها

از او فاصله می گرفتند. کسانی که در مجلس او می نشستند، از اعیان و خان های ده، از حرف هایش خوششان می آمد، ولی گاه می شد که تعجب کنند یا آن ها را خیلی جدی نگیرند؛ زیرا برخلاف عقاید متعارف بود....

از همان زمان با مثنوی آشنا شدم. آن گاه که آن را با صدای بلند می خواند و سر تکان می داد، گوش می دادم، بی آن که چیز چندانی دستگیرم شود؛ ولی او آن قدر با احترام و ارادت از «ملای روم» حرف می زد که کنجکاوای همه را برمی انگیخت. می گفت هیچ حقیقتی نیست که در این کتاب نیامده باشد. گاهی همان مثنوی را برمی داشتیم و می خواندم، ولی از حد فهم من خارج بود. آشنایی جدی تر من با مثنوی و بعد، غزلیات از پانزده سال پیش به این سو بوده است. نخست، کتاب مرحوم فروزانفر را خواندم (زندگی مولوی) که اگر مهم ترین کتاب او نباشد، شیرین ترین کتاب اوست. و بعد خود مثنوی را خواندم و بعد غزلیات.

من شاگرد مرحوم فروزانفر نبودم، ولی در مجالس خصوصی متعدد او را دیده بودم. پیوسته ابیات مثنوی و به خصوص غزلیات از زبانش می ریخت. با آن حافظه ی قوی، یک غزل کامل را، سراپا با شیفتگی خاص، می خواند. روزی به خود من گفت - کمی آهسته، مثل این که می ترسید دیگران بشنوند، هر چند دوهو بودیم - غزلیات حافظ در برابر غزلیات مولوی هیچ است. ولی البته من این حرف را باور نکردم و هرگز نمی کنم. فروزانفر، بعد از مقربان دست اول مولانا چون حسام الدین چلبی که کاتب مثنوی بود، بزرگ ترین مولوی شناس تاریخ ایران است و بیش از هر کس دیگر به شناسایی او و فکر او خدمت کرده است. روح و شور و حافظه ی نیرومند و لطف بیان او در جلب شوق دیگران به جانب آثار مولانا بسیار مؤثر قرار گرفته است و خود من نیز از این بابت قدری مدیون وی هستم و حق شناس. وقتی فروزانفر غزل مولوی را می خواند، مسلسل و تند، کلمه ها مثل مروارید غلطان از دهانش می ریخت و احساس می کردید که سخنی بالاتر از این سخن در زبان فارسی وجود ندارد. در آن لحظه ی خاص، چه بسا به او حق می دادید که بگوید که غزل مولوی از غزل حافظ بالاتر است. چه، سیالیت و سرشاری و برکتی در سخن بود که تصنع و ظرافت حافظ در برابرش پریده رنگ بود.

از خواندن مثنوی نظیر همان احساس به من دست می دهد که از خواندن شاهنامه. این دو کتاب، با همه ی تفاوت موضوع، با هم خویشاوندی ای دارند

و جای دیگر هم گفته‌ام که مثنوی مولانا حماسه‌ی دوران اسلامی ایران است. معماری هر دو به هم شبیه است، زیرا هر دو کتاب از یک سبک خودرو و جوشان به بیرون روان شده‌اند. مثنوی نیز برای من چون شاهنامه همان خاصیت «برشونده» دارد، مانند آن که جاذبه‌ی زمین کم شده و جرم زمین سبک‌تر شده و شما به آسانی از آن رها می‌شوید. گفتم که هنگام خواندن شکسپیر مثل این است که گردش زمین را زیر پای خود احساس می‌کنید؛ هنگام خواندن غزلیات مولانا این احساس به شما دست می‌دهد که گویی زمین در زیر پای شما به رقص آمده، حرکت موزونی دارد که مادر همه‌ی رقص هاست. مثنوی چنان وسعت دیدی ایجاد می‌کند که همه‌ی امور، حتی امور بسیار جدی، به نظر شما کوچک و حل‌شدنی می‌آیند؛ اهمیت موضوع بسته می‌شود به دید و تلقی و معیار شما. معیار مولوی، معیار کائناتی است؛ نه تنها اتحاد جامعه‌ی بزرگ انسانی در سراسر کره‌ی خاک، بلکه مزج و حل همه‌ی جاندارها و بی‌جان‌ها در هم - که به ظاهر بی‌جان هستند و نه در باطن؛ و حتی جنگ موسی و فرعون، جنگ بی‌رنگی می‌شود و چون حجاب و رنگ از پیش چشم کنار رود، دیگر امتیازی در میان دو تن بر جای نمی‌ماند. یکی از بزرگ‌ترین مسائل بشر - اگر نگوئیم بزرگ‌ترین مسئله - این بوده که می‌خواستند است و زنده‌ی جسم خود را کمتر احساس کند. این تقسیم‌بندی جسم و روح، همان تقسیم‌بندی «آزادی و پابندی» است. احساس می‌کرده که جسم پابند است و روح رها. یا جسم کور و کدر است و روح، آگاه؛ پس کوشش بر این بوده که بر عیار آزادی و آگاهی خود بیفزاید و از سهم جسم، که ناآگاهی و اسارت است، بکاهد. مولوی وقتی در روز چراغ به دست می‌گیرد، در جست‌وجوی چنین انسانی است که روحش به حد‌اعلای پهنآوری و جسمش به حد‌اعلای باریکی رسیده باشد و چنین کسی پهلوان آزادی و آگاهی است.

مادر دید امروزی خود می‌توانیم با بسیاری از نظریات مولانا در امور فرعی مخالف باشیم و آن را قابل تطبیق با اوضاع و احوال جهان موجود ندانیم، اما در عمق و در معنی، قدرت روح و استواری ادراک او بر چیرگی خود باقی است. او انسان فرهنگی ایران را شایسته‌ی مقام خاصی کرد که اگر او نمی‌بود، هرگز به این ارتفاع دست نمی‌یافت؛ زندگی را بر پایه‌ی والایی نهاد و به آن معنی بخشید. ایرانیانی که در طی این چند صد سال مثنوی خوانده‌اند، سینه‌هایشان فراخ‌تر شده است، قوی‌تر دم زده‌اند، هوای آزاد بیشتری را در ریه‌های خود جای داده‌اند، و مسامات وجودشان از

جوهر زندگی انباشته‌تر شده است، و من نیز با خواندن مثنوی چنین ساعت‌هایی را در زندگی داشته‌ام. ما در این زمانه شاگردهای هر چند کم استعدادی باشیم، هنوز این امید هست که او لااقل بتواند به ما بیاموزد که آن چه را که باید حقیر ببینیم، بزرگ نبینیم.

دیگری، حافظ است. آشنایی من با حافظ از همان کودکی آغاز شد. «حافظ» چاپ سنگی ای در خانه داشتیم، آن را می‌خواندم، ولی طبیعی است که چیزی سر در نمی‌آوردم. کلمات می‌و میخانه و پیرمغان و خرابات و مغ‌بچه و بت و صنم و غیره و غیره به نظرم عجیب می‌آمد؛ حالتی ایجاد می‌کرد که خوشایند، ولی درنیافتنی بود. رمزی در شعرها بود که گویی به زبان مردمی غیر از ما مردم خاکی سروده شده و نمی‌دانستم که این عالم کجاست و این مردم چه‌کسان‌اند. گمان می‌کنم که این احساس من شبیه به احساس بسیاری از کسانی است که به عالم معنای حافظ راه ندارند. تنها موسیقی کلام و لطف الفاظ او آن‌ها را می‌ریاید. چون کسی که به حرم‌خانه‌ای پای می‌نهند - با زینت‌ها و آینه‌ها و نقش‌ها و رنگ‌هایش - بی‌آن‌که بداند کجاست، لیکن این پندار برایش بیدامی شود که بتوان در آن به دنیای غیبی‌ای پناه برد و حل مشکل خواست و تسلی و تشریف یافت. این جوّ عبادتگاه برای من با بوی شمع و کندرو بوی تن انسان‌ها همراه بود و نور لرزان و سایه روشن و ورد و دعایی که معنایش نامفهوم بود، و صدای بال فرشتگان، و چشم‌های سیاه حوریان که از گوشه‌ی چادر بیرون می‌زد، و راه باریکی که به آسمان می‌پیوست، از طریق وزنه‌های سقف که با مرم‌نازک شفاف روشن شود.

پس از آن‌که حافظ «قرظینی» انتشار یافت، توانستم که آن را با دیدی جدی‌تر ببینم. تصحیح انتقادی کتاب تشویق می‌کرد که با دقت بیشتری در دیوان نگریسته شود. من نیز اندک‌اندک چشمم بازتر می‌شد. دو جلد کتاب مرحوم دکتر غنی باب تازه‌ای در حافظ‌شناسی گشود. من از سی سال پیش به این سو که در فرصت‌های مختلف با حافظ سروکار یافته‌ام، همواره با همان اعجاب روبه‌رو بوده‌ام که گویی نخستین بار است که این شعرها را می‌بینم. حافظ ولو بزرگ‌ترین گوینده‌ی زبان فارسی نباشد، به‌آسانی می‌توانیم بگوییم کسی است که به کمال سخنوری دست یافته است. زیرا تصور نمی‌توان کرد که هنر انسانی بتواند فراتر از جایی که اورفته است برود. این احساس برایم هست - گرچه این علم نیست - که در هیچ زبانی در دنیا

کتاب دیگری نیست که با این مقدار حجم، آن همه معنی در آن جمع شده باشد، و قضیه عجیب‌تری نماید وقتی ببینیم که مقداری از این معانی هم مکرر است؛ این امر دو علت دارد: یکی آن که حافظ با تردستی شعبده‌باز، یک هاروت بابلی، معانی متعدد را در یک مفهوم به تالو می‌آورد؛ دوم آن که وی عصاره و چکیده‌ی تاریخ و فرهنگ ایران را تا زمان خود در این غزل‌ها جای داده است، مانند یک توده‌ی گل که برای گلاب‌گرفتن می‌جوشانند و چند قطره روغن بر تارک آن جمع می‌شود که همان عطر ناب و چکیده و جوهر همه‌ی گل‌هاست. بنابراین، وقتی من از خود می‌پرسم که از حافظ چه آموخته‌ام، می‌بینم که بیش از هر چیز، تاریخ ایران را آموخته‌ام، تاریخ گویا - مانند جامی که به دست گیرند و «احوال ملک دارا» را در آن بخوانند.

دومین چیزی که تنها در نزد او یافته‌ام و بس، «نهانی‌ترین گوهر سخن» است. هر کلمه مانند منقار «ققنوس» صداهای گوناگون هوش‌ریا از آن بلند می‌شود. در داستان‌ها آمده که مردم قدیم یونان از سرود و سخن چشمداشت معجزه می‌داشتند، یعنی معتقد بودند که با آن بیمار را می‌توان علاج کرد یا آب چشمه را جاری ساخت یا باران را در خشک‌سالی از آسمان فرود آورد. سخن حافظ و تأثیری که داشته، یادآور چنین خاصیت مرموزی است. از فال‌هایی که در کشور خود ما از آن می‌گیرند بگذریم، در تاجیکستان که بودم، شنیدم که این رسم بوده است که دیوان حافظ را بالای سر نوزاد بگذارند، برای تبرک، برای دور کردن چشم بد و بلا.

چیز سومی که حافظ به من آموخت، نگرش چندزاویه‌ای است. در نظر او، دنیا یک پهنه‌ی صاف نیست که چشم‌انداز اشتباه‌ناپذیری داشته باشد، بلکه گنبد گردنده‌ای است که هر رویش و هر ترکش منظره‌ی تازه‌ای را عرضه می‌کند. اما درس بزرگ حافظ در «روشن بینی» اوست: «اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده‌ی پندار بماند». این درد تمام عمر با او همراه است و همین موجب می‌شود که به هیچ «علم‌الیقین» دست نیابد: «نه حافظ را حضور درس مجلس / نه دانشمند را علم‌الیقینی». به مرحله‌ای از تاریخ ایران رسیده است که دیگر همه‌ی آزمایش‌شوندگان آزموده شده‌اند و هیچ‌یک از علم‌ها و اعتقادات جواب‌گو نیست و تنها دل خوشی‌ای که باقی می‌ماند، آن است که به هر قیمت شده «روشن بین» بمانیم. بنابراین، وقتی از خود می‌پرسم که جان کلام و جهان بینی حافظ چیست، تنها جوابی که به نظرم می‌آید این است: فریب‌نخوردن و فریب‌ندادن.

از معاصران، صادق هدایت و کسروی، بیش از کسان دیگر، در مسیر فکری من تأثیر داشته‌اند. صادق هدایت را من در سال ۱۳۲۶ بود که شناختم. دو نفر از دوستان مرا با سید صادق گوهرین آشنا کردند و او مرا به هدایت معرفی نمود. در آن زمان، قدری از نوشته‌های او را خوانده بودم، به خصوص «بوف کور» در من خیلی تأثیر نهاده بود و می‌اندیشیدم که سایه‌ای از «بوف کور» را در خود نویسنده خواهم دید. درست یادم نیست که در کجا نخستین بار به او برخوردیم، گمان می‌کنم که کافه فردوسی بود که او در آن زمان هر روز عصر سری به آن می‌زد. وقتی آقای گوهرین مرا معرفی کرد، او قیافه‌ی آشنا به خود گرفت؛ چه، دو سه شعر از من در مجله‌ی «سخن» انتشار یافته بود و هدایت آن‌ها را دیده بود. به عادت همیشگی‌اش، چند کلمه شوخی بر زبان آورد. من در برابر او احساس حجب می‌کردم. می‌ترسیدم حرف نپخته و نابجایی بزنم و مورد تمسخر او قرار گیرم. نسبت به او احترام و تحسین داشتم و حقیقت این است که در آن زمان کسی را مهم‌تر از او نمی‌دیدم.

از آن پس، دیدارهای گاه‌به‌گاهی پیش می‌آمد و من تمایل شدیدی در خود می‌دیدم که با او هم‌نشین شوم. یکی برای آن که حالت مرموزی در او بود که کنج‌کاو می‌برمی‌انگیخت و مرا جذب می‌کرد. دیگر آن که اصولاً سلام و علیک و برخورد با هدایت برای جوانکی چون من افتخاری بود و مایه‌ی فخر در نزد دوستانی که هنوز به این موهبت نائل نشده بودند. گاهی می‌رفتم و در کافه فردوسی کنار میز هدایت می‌نشستم. دوستان او همیشه جمع بودند. پاهای ثابت عبارت بودند از: حسن قائمیان، رحمت الهی و انجوی شیرازی. قدری نامنظم‌تر؛ پرویز داریوش، صادق چوپک و دکتر خانلری و یکی، دو نفر دیگر هم می‌آمدند. ولی او در میان همه شاخص بود و موجب جوشش آن‌ها نیز، او بود. یکی از دوستانش این جمع را شبیه کرده بود به چند فلز نامتجانس که او آن‌ها را به هم لحیم کرده است. حرف‌هایی که در این جمع ردوبدل می‌شد، تقریباً به تمامی جنبه‌ی شوخی داشت و این سبک شوخی را هم هدایت باب کرده بود؛ مثل این که این عده قسم خورده بودند که لااقل تا در برابر او هستند، حرف جدی نزنند. از آن جا که بلند می‌شدند، به «ماسکوت» در خیابان فردوسی یا میخانه‌ی دیگری می‌رفتند و دنباله‌ی همان حرف‌ها در آن جا گرفته می‌شد. من دو سه باری هم با آن‌ها به «ماسکوت» رفتم، ولی مشروب نمی‌خوردم. هدایت چون گیاه‌خوار بود، در آن جا همیشه مقداری سبزی خوردن و تربچه و

ماست و خیار روی میز گذارده می شد. من نسبت به این عده، که همگی اهل قلم و به اصطلاح «روشنفکر» بودند، حس ستایشی داشتم؛ اما تنها به خاطر هدایت در جرگه‌ی آن‌ها حاضر می شدم. هدایت کم حرف می زد، ولی هر چه می گفت شیرینی و تازگی‌ای داشت که با حرف‌های دیگران فرق می کرد. آهنگ صدا و طرز تکلمش که لهجه‌ی اصیل تهرانی و رنگ عامیانه داشت، به گوش من بسیار پُرآب و ورنگ و خوشایند می آمد. سیگار را با ظرافت و سبکی لای دوانگشت می گرفت و دود آن راز زیر سیل باریک زردش بیرون می داد. نگاهش از پشت عینک دارای دو حالت متضاد بود، هم کم‌رمق و هم باحال. در نگاهش مهربانی و سوءظن در کنار هم قرار داشت. کسانی را که دوست می داشت، مهربانی‌اش را به جلو می آورد. در نزد کسانی که آن‌ها را نااهل می پنداشت، حالت چشمش برمی گشت و تلخی و کدورتی در آن پدیدار می گشت. حالت سومی نیز در نگاهش بود و آن کم‌اعتنایی و جدی نگرفتن بود و آن را نسبت به کسانی ظاهر می کرد که نه به آن‌ها بدبین بود و نه خوش بین؛ آن‌ها را به چیز چندانی نمی گرفت و من این حالت را در او نسبت به بعضی از معاشرانم نیز دیدم.

پس از آن که آشنایی ما کمی بیشتر شد، ترجیح می دادم که برای دیدن او به دانشکده‌ی هنرهای زیبا، که گاهی به آن سر می زد، و یا به خانه‌اش بروم. اتاقی در خانه‌ی پدری خود داشت، در خیابان روزولت، بالاتر از دروازه دولت، که آن زمان خاکی بود. معمولاً بعد از ظهرها تا حدود چهار و پنج خانه بود. احتیاجی به گذاردن قرار قبلی نبود. از امیرآباد راه می افتادم و حدود ساعت سه به آن جا می رسیدم. در خانه را کسی باز می کرد، می گفتم با آقای صادق خان کار دارم و مرا به اتاق او راهنمایی می کردند و پشت در انگشت می زدم و او خود در را باز می کرد. شاید از پشت پنجره دیده بود که مهمانی برایش آمده. چند باری که این طور به دیدن او رفتم، هیچ بار نبود که لباس پوشیده و آماده نباشد. به نظرم عادت نداشت که بعد از ظهرها بخوابد، حتی بعد از ظهر تابستان. محبوبانه روی یک مبل کنار میزش می نشستم و او خود روی صندلی پشت میز جای می گرفت. توی اتاقش دو قفسه کتاب بود و میز و صندلی و تخت خوابش، و یک صندلی راحت برای مهمان. در این جلسه‌های دوه‌دو که ساعتی یا بیشتر طول می کشید، من انتظار داشتم که حرف‌های جدی‌ای از زبان او بشنوم، ولی زیاد پیش نمی آمد. با این حال، حرف‌هایش گاه به گاه خیلی جدی‌تر از جلسه‌های کافه فردوسی و «ماسکوت» بود. من از او سؤال‌هایی می کردم که شاید بعضی از آن‌ها

هم به نظرش کودکانه می‌آمد، ولی سعی داشت که با مهربانی جواب بدهد، ولو به شوخی. یک بار یادم است از او پرسیدم که کافکا چند سال داشت که مرد؟ گفت چهل و یک سال. گفتم چه زود! گفت دو سالش هم زیاد بود! از نوشته‌های خودش از او می‌پرسیدم، که میل نداشت به آن جواب درستی بدهد. هرگز ندیدم که از کسی بد بگوید. گاهی با ادای یک کلمه یا با لانداختن شانه نشان می‌داد که نسبت به کسی که حرفش پیش آمده بی‌اعتقاد است یا حس تحقیر دارد، ولی بدگویی نمی‌کرد. در میان معاصران، آن‌چه یقین دارم آن است که به دهخدا و بهار عقیده داشت. تنها کتابی از خودش که در اتاق موجود داشت، رباعیات خیام بود. نسخه‌ای از آن را با همان لحن طنزآمیزش پشتش نوشت «به شاعر ناکام آقای...» و به من هدیه کرد. این نسخه چون در اتاق من سوخت، نسخه‌ی دیگری از آن به من داد، با همان پشت نویسی، و آن نیز در طی نقل و انتقال ها گم شد.

برجسته‌ترین خاطره‌ای که از هدایت دارم مربوط به شبی است که در امیرآباد مهمان من بود. من در امیرآباد، که کوی دانشگاه بود، زندگی می‌کردم و چون تابستان بود، همه‌ی دانشجویان تخت‌خواب‌های سفری - که از سربازهای آمریکایی به ما رسیده بود - بیرون می‌گذازدند و در هوای آزاد می‌خوابیدند. شبی، هدایت را به آن جا دعوت کردم. حسن قائمیان نیز با او همراه بود. نزدیک غروب، از شاه‌رضا اتوبوس امیرآباد گرفتیم و راهی شدیم. هدایت در کمال صفا و خوش‌رویی در کنار دانشجویان، که مسافران پرسروصدایی بودند، نشست. به نظرم در میان آن‌ها کسی نبود که او را بشناسد... آمدیم و در همان هوای آزاد روی زمین نشستیم. برحسب اتفاق، شب مهتابی‌ای بود. سه‌به‌سه بودیم. بزم خیامی‌ای بود، در مهتاب... هدایت از فضای باز و دامنه‌ی گسترده‌ی نیمه‌وحشی امیرآباد، که به کلی با شهر متفاوت بود، خوشش آمده بود. پس از ساعتی، قائمیان خوابش گرفت و بر روی یکی از تخت‌خواب‌های متعددی که در آن جا بود دراز کشید، ولی هدایت همان‌طور نشسته ماند. شب زیبایی تأمل‌انگیزی بود. او سرش گرم شده بود و طی دو ساعتی که همین‌طور من و او ماندیم، نخستین بار بود که دیدم حرف‌های جدی زد: از زندگی و مرگ و نویسندگی و طبیعت، قدری از خودش و چیزهایی که دوست می‌داشت. نزدیک سی سال از آن زمان گذشته است و من حرف‌های او را فراموش کرده‌ام. همین اندازه می‌دانم که او را هیچ‌گاه مانند آن شب ندیده بودم و ندیدم. شب روی یکی از همان تخت‌خواب‌ها

که از پیش آماده کرده بودم، با یک ملافه خوابید و صبح آن‌ها را تا شهر بدرقه کردم. از خصوصیات اخلاقی هدایت، کسانی که با او انس بیشتری داشتند، زیاد حرف زده‌اند. من در این جا به آن حرف‌ها کاری ندارم و تنها از مشاهده‌ی شخصی خودم می‌گویم. هدایت با آن‌که با احدی رودر بایستی نداشت و در کار دوست‌یابی نبود و چشم‌داشتی در زندگی نداشت، بسیار محبوب و مؤدب بود، یک فرد متمدن و روشنفکر نمونه، بسیار ظریف و نظیف. اصطلاح‌هایی برای خودش داشت که دوستانش هم از او تقلید می‌کردند، ولی هیچ‌کدام به ظرافت و لطف او حرف نمی‌زدند. ادبیات ایرانی و ادبیات اروپایی را خوب می‌شناخت و من کس دیگری را ندیده‌ام که این دورا آن قدر خوب با هم تلفیق کرده باشد. توجه به ادب عامیانه و افسانه‌ها را او نخستین بار باب کرد و مقاله‌هایش راجع به «ویس و رامین» و خیام پایه‌ی نقد تحلیلی را گذارد. آثار بزرگ فارسی را بسیار دوست داشت. گاهی که شعر زیبایی از حافظ یا دیگری خوانده می‌شد و یا خودش می‌خواند، با آن اصطلاح خاص خود می‌گفت: «وحشتناکه!»؛ یعنی از حد عالی بودن در گذشته است. از مهربانی او، هر آشنایی، حکایتی دارد. من آن‌چه درباره‌ی خودم دیدم می‌گویم: من به فکرافتاده بودم که برای ادامه‌ی تحصیل به خارج بروم، از جمله انگلستان را در نظر داشتم. شنیده بودم که دکتر محمود صناعی، که در آن زمان سرپرست دانشجویان در لندن بود، به تهران آمده و می‌خواستم اطلاعاتی راجع به وضع تحصیل در انگلستان بپرسم و چون خودم با دکتر صناعی آشنایی نداشتم، از هدایت خواستم که وسیله‌ی این آشنایی قرار گیرد. او با تلفن قرار گذاشته بود و خودش مرا برداشت و برد منزل دکتر صناعی. ساعتی نشستیم و من حرف‌هایم را زدم و جواب‌هایم را شنیدم. با آن‌که عادتاً هدایت از این مسائل روزمره و دیدوبازدیدها گریزان بود، با چنان لطف و علاقه‌ای این کار را انجام داد که برایم باورکردنی نبود. کسانی که هدایت را خوب شناخته‌اند، می‌دانند که همین عمل ساده از جانب او چقدر می‌توانست قیمت داشته باشد.

اندکی پیش از رفتنش به اروپا (همان سفری بازگشت) او را دیدم. با همان شوق کودکانه که گاهی در او پیدا می‌شد، کاغذی به من نشان داد که تصدیق طبیب بود و گواهی می‌کرد که صاحب ورقه بیماری نوراستنی (Neurasthenie) (آشفستگی اعصاب) دارد و باید برای معالجه به خارج برود و به اتکای همان ورقه، شش ماه معذوریت گرفته بود. اتفاق عجیب این بود که درست روز اولی که من به پاریس رسیده بودم - اگر

اشتباه نکنم روز پنج اسفند ۱۳۲۹ - به هدایت برخوردارم. حدود ساعت ده صبح بود که من و سیروس ذکاء از هتل پانتئون، که نیمه شب همان روز در آن منزل گرفته بودم، بیرون آمدیم که برویم به سینته اونیورسیتز (باشگاه دانشگاه). وارد مترو لوکزامبورگ که شدیم، دیدیم که هدایت توی صف ایستاده برای آن که بلیت مترو بخرد. من جلو رفتم و سلام و علیک کردم. با تعجب دیدم که خسته تر و کم حوصله تر از همیشه است. نوعی گرفتگی خاص در سیمایش بود. چند کلمه‌ای ردوبدل کردیم و از هم جدا شدیم. یک بار دیگر، چند هفته بعد، در سفارت ایران به او برخوردیم، من داخل می‌شدم و او بیرون می‌آمد، سلام و احوالپرسی کردم. همان حالت کدورت و فسردگی در او بود. پیش از آن، هرگز او را مثل این دو بار ندیده بودم، مانند آدم‌های دل‌کنده از همه چیز... و دیری نگذشت که در روزنامه‌ی «لوموند» خبر کوتاهی خواندم که «صادق هدایت، شاعر ایرانی، در آپارتمان فلان... با گاز به زندگی خود خاتمه داده است.» این که نوشته بودند شاعر ایرانی، آیا ناشی از کمبود اطلاع بود و یا حقیقتی بود که ما هم وطنان او را به آن حقیقت نمی‌شناختیم؟ بعد که به فکر فرورفتم، دیدم که پربراه نگفته بودند؛ او شاعر بود، هر چند، به مصداق جسمانی کلمه، شعر نسروده بود؛ ولی چه کسی حساس تر و تیزباز تر و خوش‌گو تر و شکننده تر از او؟

در میان معاصران ایران، من از هدایت بیشتر از هر کس دیگر چیز آموختم. نوشته‌های او و شخصیت او به من آموخت که از ابتدال بیزاری جویم؛ تعین‌ها و مقام‌های دنیایی و دیوانی چشمم را نگیرد و برای هر کسی به خاطر خود او ارزش قائل شوم، نه برای مقامی که دارد؛ ایران و اجتماع ایران و زندگی را به حقیقتی که در ورای ظاهر دارند بشناسم، و هدایت، کلید کارگاه پشت صحنه‌ها را به دست ما داد. زهر بدبینی‌ای را که در نوشته‌های هدایت هست با چشم تفاهم می‌نگریستم، ولی هرگز به آن رבוده نشدم. این بدبینی تا همان حد مرا کمک کرد که از بلای بلاهت خوش‌بینی تام در امان بمانم و در فکر خود چاشنی‌ای از هر دو حالت را نگاه دارم. ایرانی را که از دیدگاه هدایت شناختم، ایرانی ژرف و غم‌آلود و دوست‌داشتنی است. از طریق او، به غنای زنده‌ی فرهنگ عامه پی بردم.

کسروی، بی‌آن که از پیروانش باشم، چند سالی از خوانندگانش بودم و بی‌آن که با بسیاری از نوشته‌هایش موافق باشم، بُرندگی اندیشه و بت‌شکنی‌های او را تحسین می‌کردم. هنوز اوایل دوره‌ی دبیرستان بودم که با نوشته‌های کسروی آشنا

شدم. یکی از دوستان من که چند سالی از من بزرگ‌تر بود و با جریان‌های ادبی روز آشنایی داشت و مجله‌ی «پیمان» را مشترک بود، با من از کسروی حرف زد و چند نوشته‌اش را به من داد که بخوانم. بعد، روزنامه‌ی «پرچم» نیز شروع به انتشار کرد که می‌خواندم. از همان آغاز، تازگی فکر و شهامت بیانش مرا ربود. هنوز در یزد بودم که نامه‌ای برای او نوشتم و در آن از او پرسیدم که آیا شما با همه‌ی شاعران مخالفید و یا آن‌که کسانی را استثنا می‌کنید؟ روی کارتی، دو سه خط جواب داد، با همان انشای خاص خودش، که تنها استثنا، فردوسی است برای آن‌که «یاوه‌گو» نبوده و قومیت و زبان و تاریخ ایران را زنده کرده - همان عقیده‌ای که پیش از او میرزا آقاخان کرمانی نیز ابراز کرده بود و بعد با آن آشنا شدم.

چون به تهران آمدم (۱۳۲۳)، از قضای اتفاق، یکی از همشهری‌های من توی چاپخانه‌ی او کار می‌کرد، در کوچه‌ای از لاله‌زار، و من گاه‌به‌گاه به دیدن این آشنا به چاپخانه‌ی «پیمان» می‌رفتم. دو، سه بار در آن جا کسروی را دیدم، بلند و باریک، با سیمای جدی و احترام‌انگیز؛ چون وارد می‌شد، «پاک‌زی» می‌گفت و وقت رفتن «بدرود». به همه‌ی کارگران چاپخانه و روزنامه‌ی خود نیز یاد داده بود که همین اصطلاح‌ها را به کار برند و به جای «سلام» و «خداحافظ»، «پاک‌زی» و «بدرود» بگویند. کارگرهای چاپخانه هم به مکتب او گرایش پیدا کرده بودند، یا چنین وانمود می‌کردند.

شب‌ی از شب‌ها، به خانه‌اش رفتم که در یکی از کوچه‌های حشمت‌الدوله واقع بود. در آن شب، «نشست» هفتگی داشت و چند تن از «پاک‌دین»‌ها گرد او بودند. کسان دیگری نیز که نسبت به فکر او کنجکاو داشتند نزد او می‌رفتند. ساعتی نشستیم. بالهجه‌ی آذربایجانی و اصطلاح‌های خاص خود، شمرده و شیرین، حرف می‌زد. نگاه در چشم مخاطب نمی‌دوخت، مصمم سخن می‌گفت، و می‌توانست در شنونده اثر بگذارد.

به خواندن نوشته‌هایش ادامه دادم. بعضی از عقایدش به نظرم عجیب می‌آمد و بعضی دیگر ناپذیرفتنی. باین حال، باعلاقه‌مندی و کنجکاوای دنبال می‌کردم. آن‌جا که خراب می‌کرد، انکار می‌کرد، آسان‌تر بر دل می‌نشست، ولی چون خود او درصدد برمی‌آمد که چیزی به جایش بگذارد، آیینی بی‌آورد، لحن پیامبرانه به خود گیرد یا زبان «ببیراید»، رماننده می‌شد. چند سال بعد که قدری پخته‌تر شده بودم، روی

نوشته‌هایش برگشتم؛ نظریاتش، جز در مواردی که خرافه‌ها را می‌گوید، به نظرم عاری از استواری آمد و نحوه‌ی استدلالش ساده‌لوحانه. از ریشه‌های روانی شعر و هنر و داستان بی‌خبر بود. با آن‌که مورخ بنامی بود، منشأ اجتماعی‌ای را که موجب پدیدآمدن عرفان ایران شده بود از نظر دور می‌داشت. گذشته از این‌ها، خود، به نوبه‌ی خود، به چاله‌هایی می‌افتاد که نظیر دیروزی آن‌ها را به باد انتقاد گرفته بود، یعنی چاله‌ی «باورسازی». گاهی نیز چنین استشمام می‌شد که انتقادهایش از بعضی کینه‌ورزی‌های شخصی مبری نیست.

با این حال، من کسروی را یکی از مردان برجسته‌ی عصر خود می‌دانم. در مجموع، باید تأثیر مثبت اندیشه‌هایش را در نظر گرفت و از جنبه‌های غیرجدی و آیین‌آوری و زبان‌سازی‌اش گذشت. چنان‌که می‌دانیم، پاک‌دینی کسروی شکست خورد و با خود او رفت، دوره‌ی آیین‌گذاری - به صورتی که او در پیش گرفته بود - به سرآمده است، و نیز به سبب آن‌که برخلاف گرایش‌های طبیعی انسان حرف می‌زد. در میان فقر شخصیت که ما داشته‌ایم، شخصیت کسروی جلوه‌ی خاصی داشت. درست و صریح و شجاع بود، صفت‌هایی که در میان اهل قلم کمیاب شده است. تأثیری که کسروی در من نهاد، تا حدی مانند هدایت، توجه به نگرشی غیرمتداول بوده. در حالی که همه به طرز مشخص یا در جهت خوشامد عوام و قدرت می‌اندیشیدند و خلاصه، به راه کوفته‌شده گام می‌نهادند، او راه دیگری در پیش گرفت که ناهموار و مخاطره‌آمیز بود. حرف‌هایش، ولو شخص همه‌ی آن‌ها را نمی‌پذیرفت، تأمل‌انگیز بود. سررشته‌ای را برای دیدگاه‌های تازه به دست می‌داد. درس دیگر کسروی به من، مقداری استحکام روانی و جدی بودن بود.

چون تاریخ فکر معاصر نوشته شود، با هر دیدی که باشد، کسروی در آن مقام نمایانی خواهد داشت. این راهم باید گفت که جنبه‌گیری وی واکنش طبیعی‌ای بود در برابر دکان‌داری و افراط‌کاری کسانی که ادب و فرهنگ و عرفان ایران را در خدمت سیاست بازی و نفع‌پرستی و حتی در یوزگی نهاده بودند. چون چنین بود، نمی‌شد تا حدی با کسروی همدلی نداشت.

چنان‌که می‌دانید، کار را از شاعری آغاز کردم. ده - دوازده ساله بودم که چیزهایی به نام شعر به هم می‌یافتم، به سبک قدیمی‌ها. تنها پس از آمدن به تهران تغییر جهت دادم و به سرودن شعرهایی پرداختم که آن زمان «نو» حساب می‌شد. بعضی

از این قطعه‌ها در سال‌های ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ در مجله‌ی «سخن» نشر شد. گمان می‌کنم که من در آن دوره جوان‌ترین همکار «سخن» بودم. پس از آن، همه‌ی این شعرها در مجموعه‌ای انتشار یافت که «گناه» نام داشت و بعد «چشمه». ولی از بیست سال پیش به این سو، دیگر هرگز نخواسته‌ام که شعرهایم تجدید چاپ شود. چون برای ادامه‌ی تحصیل به فرانسه رفتم، به ارزش و قدرت نثری‌ی بردم؛ یکی از علت‌هایی که شعر را کنار نهادم و به نثر روی بردم، همین بود. علت‌های دیگری هم داشت که جای دیگر به آن‌ها اشاره کرده‌ام و تکرار نمی‌کنم. از سال ۱۳۳۵ به این سو دیگر شعری نگفته‌ام. پس از بازگشت از اروپا، همکاری من با «سخن» از سر گرفته شد (سال ۱۳۳۵) و چند داستان و مقاله در آن نشر دادم و از آن پس، دیگر با این مجله سروکاری نداشته‌ام.

دو سال بعد (سال ۱۳۳۷)، همکاری منظم من با «یغما» آغاز گشت که تا امروز ادامه دارد، هرچند این اواخر لنگ‌لنگان شده است. همکاری من و «یغما» نزدیک هجده سال کشیده است و سال‌های بسیار باروری را پشت سر نهاده که از آن گرم‌تر نمی‌توان تصور کرد. در آن زمان، مجله‌های پرخواننده‌تر و پرزرق و برق‌تر بود، ولی من «یغما» را انتخاب کردم؛ برای آن‌که آن را نشریه‌ی قانع و نجیب و منزه یافتم. چند سالی، هرچه می‌نوشتیم از آن «یغما» بود. در آن سال‌ها، «یغما» مجله‌ی سرزنده و آزاده‌ای بود و با همان اوراق معدود خود توانسته بود در زمینه‌ی ادب و فرهنگ و فکر ایران مرجعیتی برای خود ایجاد کند. طی چندین سال، عصرهای یک‌شنبه چند تنی بودیم که در دفتر مجله جمع می‌شدیم، از جمله مرحوم سید محمد فرزانه، استاد علی محمد عامری، استاد احمد راد، دکتر سید جعفر شهیدی، آقای عباس شوقی و خود آقای یغمایی. چند کس دیگر هم گاه‌به‌گاه سری می‌زدند. جلسه‌های بسیار گرم و پُرلطفی بود. چند تن از اینان نه تنها از لحاظ علمی، بلکه از جهت اخلاقی نمونه‌های کمیابی بودند و می‌توانستند برای من که جوان‌تر بودم سرمشق باشند.

من به مجله‌ی «یغما» بسیار مدیونم و از شخص استاد حبیب یغمایی سپاسگزارم، زیرا سال‌های دراز ماوای خوشایند و اطمینان‌بخشی به قلم من ارزانی داشتند. در این چند سال اخیر، رابطه‌ی من با «یغما» به گرمی سابق نبوده است. به نظر می‌رسد که سیر ناموزون روزگار و تجربه‌های تلخ زندگی «یغما» را مصلحت‌اندیش‌تر کرده و اعتماد به نفس او را کاهش داده. با این حال، من بنا به انس و عهد سابق، این

رشته را نگاه داشته‌ام و در ارادتم نسبت به حبیب یغمائی خللی راه نیافته و همت و بردباری او را، که دست‌تنها توانسته است نزدیک سی سال این مجله را از شیب و فرازها بگذراند، تحسین می‌کنم.

مجله‌ی دیگری که در طی این پانزده سال اخیرشش هفت مطلب به آن داده‌ام، «راهنمای کتاب» است که البته با این مقدار و به این صورت نمی‌شود نامش را همکاری گذارد! بعد از «یغما»، «نگین» است که از ده - دوازده سال پیش به این سو با آن همکاری داشته‌ام. این همکاری، با آن که چندان منظم نبوده، هرگز قطع نشده است. به نظر من، «نگین» مجله‌ی پاکیزه‌ای است که در گرایش‌هایی که به جانب موضوعات نو داشته، با صداقت و متانت عمل کرده است. در امر نوشتن و نشر دادن، این سؤال «آیا تو چنان که می‌نمایی هستی؟» خیلی اهمیت دارد و از این بابت، از «نگین» خیالم راحت است و از آن نیز سپاسگزارم که همواره نوشته‌های مرا با خوش‌رویی چاپ کرده است.

با نشریه‌ی دیگری همکاری نداشته‌ام. بعضی از نوشته‌های من در مجله‌های مختلف نقل گردیده است که اکثر آن‌ها بی اطلاع من بوده و چون گاهی قید نمی‌کردند که مطلب را از کجا برداشته‌اند، مرا ناگزیر به اعتراض می‌کردند. توقعم این بود که لااقل ذکر مأخذ بشود تا وضع هر کس روشن باشد که با کجا و چه کسی همکاری مستقیم دارد. آن چه نوشته‌ام و کتاب‌هایی را که نشر داده‌ام، گوناگون بوده است. این بدان معنا نیست که خود را صاحب تخصص‌های مختلف می‌دانم، به هیچ وجه. من در هیچ زمینه‌ای تخصص ندارم و آن چه می‌نویسم بیشتر ناشی از استنباط است تا استقصا.

در دو زمینه بیشتر کار کرده‌ام که البته این دو با هم ارتباط تام دارند: یکی ادبیات و فرهنگ، که موضوع درس‌هایم در دانشگاه تهران است، و دیگر مسائل اجتماعی و انسانی. از زمانی که قدری بلوغ فکری پیدا کرده‌ام - حدود بیست و پنج سال پیش به این سو - این دو سؤال در برابرم قرار داشته است: یک ایرانی کیست؟ و یک انسان کیست؟ نخستین آشنایی من با مسائل جدی جهان از کتاب «پیروزی آینده‌ی دموکراسی» اثر توماس مان آغاز شد که آن را به عنوان پایان‌نامه‌ی لیسانس حقوق خود در سال ۱۳۲۸ ترجمه کردم و مؤخره‌ای هم بر آن نوشتم، چاپ «امیرکبیر». نوشته‌هایم در شانزده کتاب جای گرفته است و چهار هزار و چند صفحه می‌شود.

چهار کتاب هم ترجمه کرده‌ام که مجموع آن‌ها بیست می‌شود.^۵

از لحاظ صورت، آرزویم این بوده است که شیوا بنویسم. نمی‌گویم توفیق یافته‌ام، می‌گویم آرزو داشتم. یکی آن‌که چون شاعری را ترک کرده‌ام، دوست دارم که آن مقدار نیاز و مایه‌ی شاعرانه‌ای را که دارم در نثر گذارده شود. دوم آن‌که نخواستهم از سنت ادبی ایران بپُرم و سنت ادبی ایران، حتی در نثر، بار شاعرانه دارد. آن‌چه در این جا اسمش را شیوا می‌گذارم، منظوم بیان نافذ و مؤثر است. لفظ از معنی جدایی ناپذیر است و معنی هرچه باشد، تنها لفظِ نافذ می‌تواند آن را به جلوه آورد. نمی‌گویم که همه‌ی مفاهیم زنده‌ی امروز از طریق بیان شیوا در دنیا نفوذ کرده‌اند، ولی این اعتقاد را دارم که مفاهیمی که توانسته‌اند دایره‌ی خواص و عده‌ی معدود را بشکافند و به میان بسیاری راه یابند، چنین خاصیتی داشته‌اند.

از لحاظ معنی، همان‌گونه که اشاره کردم، انسان و انسان ایرانی برایم مطرح بوده است. نه فلسفه‌ای در کار است، نه جهان بینی خاصی؛ تنها حاصل تأملی است، بازتاب خواننده‌ها و دیده‌ها و دریافته‌هایم. به عنوان کسی که بر سر چهارراه نشسته است، کوشیده‌ام تا از نظاره‌ی جریان‌هایی که گرداگردم می‌گذرد غافل نمانم. گفتم چهارراه، زیرا معتقدم که من و همسالانم در یکی از حساس‌ترین - اگر نگویم حساس‌ترین - دوره‌های تاریخ زندگی می‌کنیم. من خود را در معرض جاذبه‌ی چهار قطب می‌بینم؛ قدیم و امروز و شرق و غرب. یعنی در واقع معجون و ترکیبی از چهار عنصر گذشته و حال و سنت و صنعت. در میان این چهار عنصر متغایر کوشیده‌ام که نقطه‌ی تعادل و سامان فکری‌ای بیابم. این سامان فکری شاید به دست آمدنی نیست، ولی می‌توانم بگویم که خود جست‌وجویش برایم هم مقصد بوده است و هم راه. از گذشته به اکنون و از شرق به غرب رفت و بازگشت می‌کنم.

در هیچ مکتب و «ایسم»ی متوقف نگشته‌ام و هیچ طریقت و شریعتی بی‌چون و چرا و به تنهایی مراد بر نگرفته است. حتی کسانی که نسبت به آن‌ها احترام دارم، چون مولوی، تولستوی، نهرو و غیره، تنها قسمتی از اندیشه‌هایشان را پذیرفته و یادوست داشته‌ام. می‌توانم بگویم که هم مادی اندیش هستم و هم معنی‌گرا؛ هم مقداری از دکارت را قبول دارم، هم مقداری از شیخ اشراق را؛ هم چیزهایی از مارکس را می‌پذیرم و هم اجزایی از عرفان مولانا جلال‌الدین را؛ هم قدری آرمان‌گرا (ایدئالیست) هستم و هم قدری واقع‌پسند (رئالیست)؛ هم به قدرت و حقانیت علم معتقدم و هم